در وادی نسالی‌ها تا مدت‌ها، ناپدید شدن سبیل بیوهٔ حیدر بر سر زبان‌ها بود‌. کم‌کم این موضوع کم‌رنگ شد؛ گویی همه آن را فراموش کرده‌اند. اما درموردِ غفران این‌گونه نبود. از چهره‌اش معلوم بود که آن اتفاق را فراموش نکرده و نخواهد کرد؛ هرچند دیگر مثل روزهای اول ناپیدید شدن آن دختر جوان، خیلی درباره‌اش حرف نمی‌زد. نکتهٔ بارزتر این بود که برای پاشیدن بذر امید در این دل‌های ناامید آن وادی، افزون‌تر از سال‌های گذشته تلاش می‌کرد.

ریان هم گاه‌گاهی پیدایش می‌شد و هروقت پلیسی به‌همراه یکی از اشراف تندخو به وادی می‌آمد، غیبش می‌زد. یک بار که با او صحبت می‌کردم، احساس کردم که یقین دارد خیلی به مردن روی سکوی جویدا نزدیک شده‌است؛ ناردین هم به من گفته بود که چنین حسی را دارد.

من تصمیم مشخصی نگرفته بودم؛ حتی یک لحظه هم نمی‌دانستم تا کِی در این وادی می‌مانم. اصلاً در برگشتنم به بنی عیسی، خرسندی نمی‌یافتم. طبعاً چون سال‌ها آنجا کار کرده‌ام، درآمدم بیشتر می‌شود؛ اما برای چه؟! کل زندگی را در آن دایره بمانی، پس آن موقع این پول به چه دردی می‌خورد؟ من به غفران قول داده بودم که کنارش بمانم، او هم مستحق این حمایت بود؛ حتی در این شرایط بیشتر از قبل مستحق این حمایت بود. من از ماندن در اینجا چیزی کسب نکردم؛ جز آسایشی که از ماندن در کنار این زن قوی در درونم سُکنی گزید. تمام چیزی که از آن می‌ترسیدم، این بود که همهٔ آن‌ها را در یک لحظه ازدست بدهم... . این چیزی بود که هم من پیش‌بینی می‌کردم، هم غفران. روزی می‌رسد که غفران دوباره روی سکو می‌رود؛ اما این بار تیرانداز نخواهد بود، بلکه زن گناهکاری‌ست که باروت به وسط ابروانش شلیک می‌شود.

در آخر تصمیم گرفتم تا مدتی نامعین در چارتین بمانم و به وعده‌ام به غفران عمل کنم. هر روز با غفران به میدان جویدا بروم و مراقب ستون کناری باشم، تا شاید آدم دوباره بیاید و از آن بالا برود یا اینکه به‌صورت تصادفی او را در میان ازدحام جمعیت پیدا کنم. تمام روزهای غفران را رفتم؛ یکی پس از دیگری... روزهایی که باقی یازده جوان مدرسه را اعدام کردند، رفتم. روزهای غفران دیگری هم رفتم که نسالی‌های دیگری اعدام می‌شدند. همهٔ آن‌ها از وادی ما نبودند؛ اما ستون کناری مثل همیشه خالی بود و جوان پیدایش نمی‌شد.

هر بار که به میدان می‌رفتم، می‌دیدم که اشراف از آن اعدام‌ها چقدر خوشحال‌‌اند. آن‌ها از آن پلیس موجوگندمی و چشم‌‌آبی هم خوششان می‌آمد، که عادت داشت هر روز با غفران روی سکو برود بی‌آنکه تیرانداز سکو باشد تا با قد بلند و شانه‌های عریضش با فخر و مباهات زیاد، لبهٔ سکو بایستد. خوب می‌شناختمش؛ او بود که باعث شد جوانان مدرسه دستگیر شوند. او بود که در آن شب غمگین آن خال را روی شانهٔ غفران حک کرد... . آخرین روز غفرانی که به میدان رفتم، زن جوانی به او نگاه می‌کرد و به فرد مجاور خودش می‌گفت:

- دلاور، کیوان است... یک بار قسم خورد که قبل از رسیدن به سن پنجاه سالگی، تمام نسالی‌های مجرم را روانهٔ سکو می‌کند، که اولین نفر آن‌ها، آن زن خائن است.

می‌دانستم منظورش غفران است. بعد با تعجب زیادی خطاب به کسی که با او صحبت می‌کرد، گفت:

- نگاش کن.

شر از چهرهٔ درهم‌کشیده‌اش می‌بارید. احساس کردم که روزهای آینده با وجود آن جنگجو روزهای خیلی سختی برای غفران خواهد بود، که هنوز برتری غفران بر خود در مدرسهٔ افسران و قاپیدن منصب تیرانداز سکو توسط او را فراموش نکرده‌است. بسیار خوب، کیوان ببینیم با زنی با تیزهوشی بانوی نسالی‌ها چه می‌کنی! زنی که مردی مساعدتش می‌کند که دست سرنوشت او را از سرزمین فلات مرکزی به بنی عیسی و وادی‌ای از مطرودین سوق داده‌است؛ مردی که حالا زاهد شده است و از زندگی توقعی ندارد.

این‌گونه روزهایم در وادی نسالی‌ها سپری شد؛ در چارچوبی نیمه‌ثابت میان مطبی که ریان برایم بنا کرده بود و تبدیل به محل رفت‌وآمد بیماران نسالی شد و روزهای غفرانی که حتی یک روز از آن‌ها را هم ازدست ندادم. برخی وقت‌ها هم به دیدن غفران می‌رفتم، تا با او درموردِ تصمیمات روزهای آینده‌اش حرف بزنم. اما آن بعدازظهر، تمام مریض‌ها را ویزیت کرده بودم و جوان دستیارم به من خبر داد که مریضی نمانده‌است. می‌خواست چراغ‌ها را خاموش کند، که آن دختر جوان بدون اینکه اجازه بگیرد وارد اتاقم شد و گفت:

- دکتر!

به صورتش خیره شدم... آن صورت برایم غریبه نبود. قبل از اینکه چیزی بگویم، او گفت:

- منو به یاد میاری؟ من همونم که در بنی عیسی اومد به دیدنت...